

حدیث خوش میلاد

به انگیزه ۱۳ رجب، تولد امیرمومنان علیه السلام

مجتبی برهان

مکه آبستن یک رویداد بزرگ است و بانوی شهر، باردار فرزندی دیگر از تبار ابراهیم علیه السلام؛ نامش فاطمه است دختر اسد و عروس عبدالمطلب که بزرگ قریش است و کلیددار کعبه. شرافت نسب و عفت و متانت او زیانزد خاص و عام و مایه رشک زنان پرده نشین شهر است. اینک اوست که راه مسجد الحرام را در پیش گرفته، به آرامی نزدیک می شود. آثار رنج توام با رضایت در سیمایش هویداست و همین بر وقارش افزوده است. شاید به این خاطر است که مردم با احترام راه می گشایند تا بدون زحمت پیش بیاید. بانو به دیوار کعبه نزدیک شده، با خشوع و تضرع پرده کعبه را به دست می گیرد. حتی نیایش او با خدای کعبه و بی توجهی اش به اطراف، مانع کنجکاوی مردم نیست. کم کم همه متوجه بی تابی فاطمه و استغاثه او به درگاه پروردگار شده اند اما کسی نمی داند آن چه او را چنین می شوراند فرارسیدن هنگام وضع حمل است. حملی که چنان باری به سنگینی عالم تحمل ناپذیر می نماید و چرا این گونه نباشد وقتی تو حامل تمام خوبی های جهان هستی که تا پیش از این در کمتر کسی جمع شده است؟

لحظه به لحظه بر بی تابی فاطمه افزوده می شود اما کسی را یارای نزدیک شدن به او نیست. یک نفر را به دنبال شوهرش ابوطالب می فرستند و منتظر به نظاره می ایستند.

فاطمه نجوا می کند: «ای صاحب خانه! این کنیز توست که درمانده به محضرت آمده و امید یاری دارد. او را دریاب که دردی جانکاه طاقش را فرسوده است.»

و صاحب خانه در را به روی مهمان عزیزش می گشاید. دیوار کعبه شکافی به اندازه قامت او برداشته، فاطمه بنت اسد را به داخل دعوت می کند. فاطمه پا به درون کعبه می گذارد و با شگفتی، مریم، آسیه و هاجر را می بیند که به استقبالش آمده اند. بانوان بلند مرتبه او را دلگرم کرده، به نوزادی برگزیده و والا مقام بشارت می دهند. فاطمه بنت اسد با یاری ایشان فرزند خویش را به دنیا می آورد و سه روز به همراه او در ضیافت خدا می ماند. پسری چون پاره نور که فرشتگان الهی زمزم را به او می شویند و برای زیارتش از یکدیگر سبقت می گیرند.

روز سوم مردم حیرت زده مکه و پیشاپیش آن ها محمد امین صلی الله علیه و آله عبدالمطلب و ابوطالب شاهد شکافته شدن دوباره دیوار کعبه هستند و فاطمه بنت اسد که با پسر زیبارویی در آغوش، مطمئن و مسرور خارج می شود.

ابوطالب با عجله به استقبال می شتابد. فاطمه در حالی که اشک شوق بر گونه هایش جاری است می گوید:

«ای ابوطالب! این پسر برگزیده توست. در خانه کعبه هاتف الهی ندا دارد: ای فاطمه! نام این مولود را علی بگذار که خدای علی اعلی می فرماید: من نام او را از نام خود گذاشتم و به ادب خود ادب آموختم و او را بر مشکلات علم خویش واقف ساختم و اوست که بت ها را در خانه من می شکند و بر بام خانه ام اذان می گوید. وای برکسی که با او دشمنی کرده و نافرمانی اش کند.»

ابوطالب و فاطمه بنت اسد هر دو، علی علیه السلام را تماشا می کردند که با لبخندی شیرین، چشم به لبان متبسم محمد امین صلی الله علیه و آله دوخته بود.



اعتکاف

مهدی پوررضایی

اگر سال قبل می گفتید درباره اعتکاف بنویس، از زیر بار آن شانه خالی می کردم، یا لاقبل یک وعده سر خرمن می دادم و شما همکاران آن را می گذاشتم سرکار. اما حالا که داریم به ماه رجب و ایام اعتکاف نزدیک می شویم نمی دانم چرا نمی توانم روی شما را زمین بزنم! احساس می کنم این نوشتن به جور آمادگیه برای شرکت دوباره ام در مراسم اعتکاف، به جور براته...

چه جور به اعتکاف راه پیدا کردم؟ اولش به جورایی خیلی خنده دار بود و بامزه، اما بعدا خیلی بامعنی شد. یا بچه ها گنده ای دور هم می نشستیم و تخمه می شکستیم و تا نیمه شب جوک می گفتیم؛ فوتبال می دیدیم، یا می رقتیم سراغ برنامه های اون ور آب. همچنین بگی نگی وقت تلف می کردیم. درس هم میون ما به قدری جا داشت به اندازه نمره قبولی و رها شدن از سرکوفت این و آن، به ویژه پدر و مادر محترم...

یکی از شب ها نمی دونم چه طور شد که یکی از بچه ها گفت: ما که اون ور آب، همه جورش رو رقتیم، بیاید به بار هم شده این ور آب رو هم بریم! پیشنهاد کرد بریم اعتکاف... اول خندیدیم اما بعدا به این نتیجه رسیدیم که به امتحانش می ارزه.

رقتیم پیش امام جماعت محل. ما را نمی شناخته حق هم داشت! اما تحویل مان گرفت. در مورد اعتکاف پرسیدیم تعجب کرد، شاید خیال کرد می خواهیم دستش بیندازیم... حق با او بود. قبل از این که پیشش بریم باید به زره سر و وضع مون رو دست کاری می کردیم. راهنمایی هاش مفید بود، اما من می خواستم پیش تر بدونم.

سلام، کتاب های غبار گرفته بابا، فرهنگ لغت فارسی، واژه اعتکاف. ای دل غافل! این قدر خواندم و دست و پا شکسته نمره گرفتم، اما بهش فکر نکردم که «عاکفان کعبه جمالش...» یعنی چی، حالا می خواستم بشوم از عاکفان کعبه جمالش...

کتاب «مراقبات» هم خیلی به دردم خورد. آداب ماه رجب، آداب اعتکاف. راستش این کتاب برام خیلی غریبه بود هم متنش رو خیلی نمی فهمیدم و حجمش برام وحشتناک بود! بالاخره من و این جور کتاب ها؟! دست امام جماعت محل درد نکنه.

مادرم مرا بدرقه کرد، پدرم لبخند معنی داری تحویل داد برادرم گفت: مستجاب الدعوه که شدی ما را هم دعا کن...

موعد اعتکاف رسیده بود. خدا حافظ دنیا! حداقل برای سه روز. سلام، خدا سلام، انسان واقعی سلام، نیمه گم شده من در سال های غفلت!

اعتکاف، خلوت سه روزه التماس و تضرع، محاکمه کردن خود، آشتی با خدا، آشتی با انسان، خلوت در جمع، حضور، مسجد جامع، تلاوت قرآن، روزه، ذکر، دعه تمرین خلوص، قبول استجابت... اعتکاف را نمی توانم توصیف کنم.

بلد نبودم درست قرآن را از رو بخوانم. بلد نبودم دعا کنم. چند تا نماز قضا خوندم. چند تا دعای تکراری که از بچگی شنیده بودم. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. کاش می شد دور هم نشست و در مورد خدا حرف زد. الان بیرون چه خبره؟ عادت به روزه گرفتن ندارم، ماه رمضان نیست که مجبور باشم گرسنگی بکشم. خوش به حال داداشم! الان سر سفره ناهار چه می کنه؟ چرا موقع قرآن و قنوت، یاد جوک هایی می افتم که شنیدم؟! لعنت بر این شیطان که نمی داره تو حال خودم باشم؟! خدایا به دادم برس! راستی خدا حرفای منو پذیرفته؟ این دعا های تکراری منو قبول کرده؟

گناه آگشتی من با خدا بود

اعتکاف به من فهموند که چه قدر از خودم و خدای خودم دورم. بیچاره! هنوز بلد نیستی با خدای خودت حرف بزنی!

همه این مشکلات برای روز اول بود. به هر سختی، هر چی بود گذشت.

این قدر از نور معنویت شنیده بودم، فکر می کردم هر لحظه قراره از اون سقف مسجد به نوری بیاد پایین و همه ما رو پر از نور سفید و نارنجی کنه؛ درست مثل تصویری که تو فیلم های تلویزیون دیده بودم. نگاهم به سقف بود می خواستم نور رو ببینم! گاهی هم نیم نگاهی به برویچه ها می کردم روم نمی شد از اونا بیرسم اما از تو چشماتون به جورایی می خندم که اونام مثل من، غیر از همیشه شون، تو حال خودتون، پرآرزو، پرسوال، پرانتظار، مته به دریایی به ظاهر آرام که تمام وجودتون قراره طوفانی بشه. راستی ما همون بچه های شلوغ قدیمیم؟!

تا یکی دو ماه بعد از اعتکاف، توی یه وضع دیگه ای بودیم. من و همه بچه ها اگه دروغی می شنیدیم چندش مون می شد مثل موبایلی می شدیم که رو ویبره باشه. تموم درون مون به هم می ریخت. اگه یکی بی خیال، بدگویی و غیبت کسی می کرد، احساس نفرت می کردم می خواستم بالا بیارم! اعتکاف، کار خودشو کرد اما حیف که من...

وقتی اومدم خونه، مادرم گفت: سراپا نور شدی، یاد سوالم افتادم و گمشدم. اون نوری که باید از سقف مسجد می دیدم و ندیدم. حرف مادر رو خیلی جدی نگرفتم. شنیدم که گفت: روخونه تاثیر گذاشته. همه چیزی جلوش نمی گیم. یعنی احتیاط می کردند!

می گفت: دعاش در حق مادرش مستجاب شد.

امسال قراره همه بیان اعتکاف. پدرم مادرم، حتی برادرم.

امسال می خوام بعد از ماه رجب. قدر رمضان رو هم بیش تر بدونم. قدر روزها و روزه ها شو. شب های قدرش رو. من و دوستان حالا مطمئنیم این ور آب خبرهایی بوده و تا حالا غافل بودیم.



رفتیم پیش امام جماعت محل. ما را نمی شناخت، حق هم داشت! اما تحویل مان گرفت. در مورد اعتکاف پرسیدیم تعجب کرد، شایدم خیال کرد می خواهیم دستش ببندازیم... حق با او بود. قبل از این که پیشش بریم باید یه ذره سر و وضع مون رو دست کاری می کردیم

